

مثنویات بهار

اینت نا مردمی و بد خواهی
 هم بر این کن قیاس باقی را
 از تو چیزی کسی نفهمیده
 دد نا بخوردی بر انگیزی
 بخردان را شکار بی خردان
 خشت آن دسته از خرنند افتاد
 یا ز خر بدتری برون آری
 عارفانرا دچار بی خبران
 هست یکسان نجوم با حشرات
 منطقی نیست آکل و مأکول
 وز میان بدتر انتخاب کنی
 خون کنی در دل علی ولی
 پور مرجانه را دهی نصرت
 خون ایرانیان کنی جاری
 جنگ بین الملل بپا سازی
 عاقبت جام بد تری نوشد
 همه بر گرد خویشتن ساری
 از چه رو کارهاست ناقص و سست
 چیست پس فرق بنده بالله؟
 سر نوشت ترا نمی خواهیم
 بین این دو مقام برزخ تست
 بیدخالت گذار برزخ را

اینت دژخیمی و دژ آگاهی
 بنگر این عنف و بد مذاقی را
 الغرض ای خدای نادیده
 هر بچندی ددی بر انگیزی
 مردمان را کنی دوچار ددان
 چونکه کار ددان بگند افتاد
 بار دیگر خری برون آری
 عاقلان را کنی اسیر خران
 اگر این است حال جمله کرات
 همه لغوند عاقل و معقول
 که بسازی گهی خراب کنی
 چیره سازی معاویه بعلی
 بر بهین فرد زاده عترت
 جیش چنگیز را کنی یاری
 موجبات و علل بپا سازی
 هرچه جنس بشر بجد کوشد
 در تقلا چو گاو عصارى
 اختیار جهان اگر با تست
 ورترا بر زمانه نیست نگاه
 ما بهشت ترا نمی خواهیم
 فقر و ثروت بهشت و دوزخ تست
 در بیند این بهشت و دوزخ را

مثنویات بهار

تا ز ظل تو بفسرد جاوید
 وین نظام کهن خراب شود
 حشراتی که خوانده ایم کرات

 نر سر جهل و شک و ریبیت بود
 عمر محدود و رنج دمبدمست
 قفل بینیم و در نمی بینیم
 غافل از روزگار های دراز
 ور بفرجامان نظر بودی
 بجز از راستی نمیدیدیم
 نزد غمگین، زمانه تاریک است
 ور رسد نیکی آن ز سوی خداست

« ظل » خود را گمار بر خورشید
 بفسرد، یخ کند، سراب شود
 همه بر هم خوردند این حشرات

 آنچه گفتم تمام طبیعت بود
 علم ما ناقص است و صبر کم است
 پای بینیم و سر نمی بینیم
 همه بینیم جز وی از آغاز
 گر از آغازمان خبر بودی
 هرگز این کاستی نمیدیدیم
 پیش خرم، جهان خوش و نیکست
 گر بما بد رسد گناه از ماست

سیل در اصفهان

گشت چون زمهریر آفت جان
 شد در و دشت و کوه، معدن سیم
 ماه بهمن هوا ملایم گشت
 سر بسر نم کشید اصفهان
 خلق از آن نان شدند خانه خمیر
 رویشانرا بمردمان وا کرد
 بر سر مرد و زن هوار شدند
 در در و دشت آب شد ناگاه
 که کسی را بعر پاد نبود

در زهستان هوای اصفهان
 برفهائی در اوفتاد عظیم
 ماه دی جمله این چنین بگذشت
 بسکه بارید از هوا باران
 پخت نانی فطیر ابر مطیر
 بسکه باران به سقفها جا کرد
 هرزه گشتند و عیب دار شدند
 برفهای پیا پی دی ماه
 سیلی آمد به زنده رود فرود

مثنویات بهار

وز دو بازوی پل برون زد آب
 پای دیوار ها و ایوانها
 راه باغ زرشك و طاق کمال
 کرد گردان چو کوی در طباطاب
 همه یکباره آمدند فرود
 همچو کشتی شدند رقص کنان
 دارد اکنون عصا زشمع بدست
 میهمان می شدی بخانه ما
 این سخن هم با احتیاط بگو
 هفت دوزخ یکی کمین بنده
 دهندش پیش سیل میچائید
 نهدادی اثر ز خشم اله
 محو کردی نشان باغ جنان
 صاف کردی صراط و برزخرا
 چین فکنده ز خشم بر ابرو
 راست چون پشته های ریک روان
 حلقه حلقه چو عیبۀ جوشن
 تنش در خون بیگناهان غرق
 ساخته جا به گاو خونی تنگ
 خورده در راه هرچه را دیده
 از دو فرسنگ ره خبر میکرد
 راه او را ز شارسان بستند
 زود کردند سد ز جدول و نهر
 پل ما مانده بود آنور آب

بست سی و سه چشمه را سیلاب
 سیل افتاد در خیابان ها
 از دو سو بسته شد طریق مجال
 کوسفند و درخت و گاو، بر آب
 هر چه دیوار بود پهلوی رود
 قصر ها در میان آب روان
 وانعمارت که خود ز پا نشست
 آب اگر یکوجب زدی بالا
 پل خواجو مگو ، صراط بگو
 زانکه بد پیش سیل غرّنده
 دوزخ ار چه دهانه میچائید
 جستی این سیل اگر بدوزخ راه
 ور شدی جانب بهشت روان
 کندی از جا بهشت و دوزخرا
 سیل را دیدم از پل خواجو
 شتر کهما ز موج خیز ، دوان
 بر سر موجهاش چین و شکن
 بود نر اژدری دمنده چو برق
 قصد صحرا نموده از کورنگ
 زی ده و روستا شتاییده
 بانگ سختش که گوش کر میکرد
 شهر داران بوقت برجستند
 رخنه هائی که بود جانب شهر
 ورنه اوضاع شهر بود خراب

آخر سال

ماه اسفند نیز شد گذری
 رفت سالی که جز وبال نبود
 پنج مه زان بحبس و خونجگری
 چهل و نه گذشت با اکراه
 سر ز پنجه گرفته ام بدو دست
 نرسد عمر من بشصت یقین
 چل و پنجاه، آهنین دستند
 عمر اکنون ز سال پنجاهم
 گر سلامت رهم ز پنجه دام
 با چنین دست کز غم بسر است
 در شگفتم که با چنین غم و درد
 آخر سال را خدا داناست
 شب عید است و من غریب و اسیر
 قرض بالای قرض خوابیده
 سال پارینه هم در اول سال
 سال بگذشت و تازه شد نوروز
 میرسد نامه و کیل از ری
 که خریدار خانه نایابست
 سیم و زر گشته در خزینه نهان
 یا شود خرج راه آهن شاه
 آنچه دولت ستاند از مردم
 همه نادار، خلق و دارا هیچ

گشت سالی ز عمر ما سپری
 عمر بود اینک که رفت، سال نبود
 هفت ماه دگر بدر بدری
 بر سرم پنجه میزند پنجاه
 کاهنین است پنجه اش تا شست
 زیر این پنجه های پولادین
 در گاو ها چو پنجه و شستند
 دامی افکنده بر سر راهم
 چون کشم سر زشست خون آشام
 راه پنجاه نیز پر خطر است
 سال دیگر چکار خواهم کرد!
 سال نیکو از اولش پیدا است
 بسته تقدیر پنجه تدبیر
 خانه ام چون دلم خرابیده
 قرض من بود شش هزار ریال
 سی هزار است قرض من امروز
 که بود بی نتیجه کوشش وی
 زانکه زر در زمانه نایابست
 و آن خزینه نهان ز چشم جهان
 یا بدر میرود ز دیگر راه
 هشت عشر از میانه گردد کم
 همه جا عرضه و تقاضا هیچ

باقی خلاق در شکنجه دچار
 پس هم میزنند يك يك زه
 کز چپ و راست داخلند بکار
 لب پراز مدح و سر پراز تعظیم
 گاهی آهسته گاه تند کنند
 میگریزند سوی هند و عراق
 کرد باید برنج و زحمت زیست
 عوض مالیات خانه و باج
 همه از تربیت جدا مانند
 گرد من ده دوازده نانخوار
 رفته علم و ادب هم از یادم
 کور، شد چشم‌دار و بینا کور
 شد فلان، اوستاد و مُرد بهار
 گر چه باشد هجا بوقت بجا
 که بدین تیر نگرود شستم
 جای یغمای جندقی خالیست

غیر عمال دولت و تجار
 تاجران هم ازین کساد فره
 جز دو سه لات روزنامه نگار
 راست چون شاعران عهد قدیم
 باقی خلاق لند لند کنند
 دسته دسته بشیوه قاجاق
 وانکه چون منش پای رفتن نیست
 بلدی خانه اش کند حراج
 کود کانش ز درس و امانند
 من در اینجا گرسنه و بی‌کار
 مورد قهر و خانه بر بادم
 طرفه عهدیست کز سیاست و زور
 زد بذوق و ادب معارف جار
 نیستم من دریغ مرد هجا
 مفت خواهند جست از دستم
 هجو اینان وظیفه عالیست

حکایت کسی که با پلنگ دوستی کرد و موشانرا بیازرد

با پلنگی رفیق شد در کوه
 خورشش بودی از شکار پلنگ
 مینمودی شکار گردانی
 بسوی غارشان فرستادی
 خر و گاو از طویله میخواندی
 میکشاندی بصید گاه امیر

گر گنخوئی ز پر دلان گروه
 شده ز اخلاص، یار غار پلنگ
 بهر مخدوم خود به پنهانی
 آهوان را نوید ها دادی
 بز و پا زن ز کوه میراندی
 همه را با فسون و با تدبیر

مثنویات بهار

هر یکی موش چند خرگوشی
از سر مرحمت بموشان کار
میرساندی بموشها صدمه
یار غارش قرین و همدم بود
یار غارش حلیم و نرم گرفت
خواست گردد سوار پشت پلنگ
با سر پنجه خشتکش بدرید
دور گردش به نیم سر پنجه
گشت آن یار غار، خوار و زبون
با نشین دریده آمد باز
داروئی بر نشین خویش نهاد
راه و بیراه در کمین بودند
از پی انتقام جنبیدند
میکنند سوی زخم‌دار آهنگ
خسته از جای بر نمیخیزد
عهده با اوست هر چه بادا باد
وندن آن این حدیث بگزارد
نیمشب بر جراحتش میزید
شد بنای وجود مرد خراب
رو ز موشان پیرس احوالش

بُد در آنغار لانه موشی
نگرفتی پلنگ شیر شکار
لیکن آن کهنه خادم ظلمه
تا که روزی پلنگ خرم بود
اندکی با رفیق گرم گرفت
یار نادان بحیله و نیرنگ
دَد ز کبر و سخط بدو نگرید
از پی کشتنش نشد رنجه
کرد او را ز غار خویش برون
سوی ده ز آن نشیمن ممتاز
رفت تا مرهمی به ریش نهاد
موشهائی کزو غمین بودند
چونکه با . . . پاره اش دیدند
موش عاشق بود به زخم پلنگ
گر بر آن زخم آید و میزد
من شنودستم این سخن ز استاد
بوالفرج نیز قطعه ای دارد
الغرض موشی از میان خیزید
زخم ناسور گشت از آن زهراب
مرد و کردند در زمین چالش



بهرتر از اوست گرک مردمخوار
بر رعیت کند به کبر نگاه
تا دل شاهرا نکه دارد

آنوزیری که نیست مردم دار
وای آنکو به پشتوانی شاه
دل مخلوق را بیازارد

مثنویات بهار

آخر از شاه بشنود دشنام
میهمان می شود بقصر فجر
تیز آخر دهد بمرک فجا
احترامش کنند شاهان نیز
آفرینش کنند خیل انام
عزتش را همین نگه دارد

چون در افتاد بر زبان عوام
شه چو دشنام داد و راند از در
چونکه در قصر گشت جای بجا
وانکه آمد بنزد خلق عزیز
و گر از شاه بشنود دشنام
جانش این آفرین نگه دارد

گفتار ششم

در سیاست و شرط ریاست

هست کاری عظیم اگر دانی
مرد این پهنه هر سواری نیست
در سرش باد سروری باشد
شرط هائی بیکار می باید
اعتدال مزاج و قلت نوم
سومین پشت کار و عزم قویست
که نگردد بهر بلیه ز حال
ششمین اعتماد و اطمینان
کان بود محترم بر اشخاص
بیردشان بجانب مقصود
تهی از کبر و عجب و غنج و دلال
اینکه داند طبایع مردم
جنبه خوب و جنبه بد را
رگ بیدار کردن و رگ خواب

آنچه اکنون سیاستش خوانی
سخت تر زان بدهر کاری نیست
آنکه را قصد مهتری باشد
فکرتی استوار می باید
هست شرط نخست مهتر قوم
دومین قلب پاک و حزم قویست
شرط چارم شجاعتی بکمال
شرط پنجم درستی پیمان
هفتمین داشتن مرامی خاص
تا از آن ره بعادت معهود
شرط هشتم بود وقار و جلال
نهمین کتم سر و شرط دهم
ویژه حالات ملت خود را
بشناسد به پیکر اصحاب

مثنویات بهار

اندرین کار باشد اندر خور
خاقتی خوب و منطقی شیرین
مهر و کینش در آستین باید
نه لئیمی و بخل و بیسردی

علم تاریخ و اجتماع و سیر
نیز میبایدش زیاده بر این
همر هس زهر و انگبین باید
هست شرط مهم جوانمردی

حکایت در بخل و امساک

بود جمع اندر و هزاران خیر
گشت صافی جهان بعبدا لله
متزلزل حکومت اموی
از در مصر تا خراسانش
بود مردی بخیل و تنگ نظر
بر سر انجمن نمود عتاب
لیک عاصی شدید امر مرا
بکشیدند سر ز فتراکش
گشت مقتول لشکر حجاج
لا جرم نزد خلق خوار بود
تا که محبوب شیخ و شاب آید

چون بشاهی نشست پور زبیر
پس مرگ یزید نامه سیاه
منقرض گشته دولت علوی
بود در زیر حکم و فرمانش
لیک با آنهمه جلالت و فر
گشت روزی مکدر از اصحاب
گفت خوردید جمله تمر مرا
چون بدیدند بخل و امساکش
شد تنش تیر طعنه را آماج
شه که خرماش را شمار بود
شاهرا رادی و سخا باید

حکایت پیشوای سمرقند

خلق را حجة خدائی بود
شحنه ای، ظالمی، قوی چنگی
پیشه ور شکوه پیشوارا برد
زین ستم کاره واستسان مالم
گفت با دادخواه از دل تنگ
مر مرا درد سر مده باری
چون توئی سر ، کجا بریم این درد

در سمرقند پیشوائی بود
وندر آن شهر بود سرهنگی
بستم حلق پیشه ور افشرد
گفت شیخا برس به احوالم
پیشوا بس نبود با سرهنگ
صبر کن تا خدا کند کاری
گفت با اشک تفته و دم سرد

مثنویات بهار

گاهگاهی هم از در درد است
در سرش درد سروری باید
غم و تیمار و درد سر باشد
تا مر آن گلهر را رهاوند ز گرگ

سر نه تنها بتاج در خورد است
هر کرا بر سران سری باید
مهمتری سر بسر خطر باشد
شیخ گنجی هزیننه کرد بزرگ

حکایت جود و بخشش محمود

بنده زادی چنانکه میدانی
نخرید آتزمان که بود غلام
زرد روی و دراز و بد منظر
وز خراسان گرفت تا لب گنگ
زشتی خویشرا معاینه دید
که بد آمد ز روی ما ، ما را
توان لیک شکوه از خود کرد
که بدو مهر خلق بگراید
نکشد مهر مردمان سویم
باد پاینده عمر بار خدای
خود علاجش بدست سلطانت
پرده بر کش زدست گوهر بار
کشورت پهن و لشکرت گستاخ
در بر مردمان گرامی کن
زر نکو بخش تا نکو گردی
رو گرم کن که دوست گیرندت
جود و احسان بکرد و شد جاوید

بود محمود زابلستانی
پدرشرا کس از بدی اندام
گشت محمود هم نشان پدر
چونکه شد صیت او بلند آهنگ
خویشتن را یکی در آینه دید
گفت روزی وزیر دانا را
زرد روئی به روی ما بد کرد
پادشه را صباحتی باید
ایدریغا کزین دژم رویم
گفت با او وزیر روشن رای
چاره این دعامت آسانست
پیش اینرنگ و پیش این رخسار
گنجت آکنده است و دخل فراخ
خویشتن را به گنج نامی کن
با زر سرخ سرخرو گردی
از گرم خلق در پذیرندت
پادشه گفته وزیر شنید

حکایت اشرف خر

که مثل شد به گرد کردن زر

خود شنیدی حدیث اشرف خر

مثنویات بهار

پور تیمور تاش بن چوپان
 نام خود ساخته ملک اشرف
 پادشه گشت اشرف بد کیش
 در دل اندیشه های بیمر داشت
 طمع زر بطبع شد غالب
 هر کجا بود زر مصادره کرد
 گشت رخ زرد همچو دینارش
 روی مانند غنچه پنهان داشت
 همچو گل در شکم نهان کردی
 شکمش همچو گل دریده شدی
 شکمش بر درید و زر بر داشت
 گنجها آکنید از زر و مال
 نه بکس دادی و نه خود خوردی
 عملش در زمانه شایع گشت
 که رعیت بری بود از شاه
 تاجداری بزرگ و خانی نیک
 گشت غالب بر اشرف نادان
 جانش از تن برفت و گنج از کف
 هم بیخل و خری مثل کشته
 کاشرف خر اسیر ترکان گشت
 او مظالم ببرد و ترکان زر

بود تاتار زاده ای نادان
 نه کیاست نه مردمی نه شرف
 پس مرگ حسن برادر خویش
 آذر آبادگان مسخر داشت
 از دنائت بگنج شد طالب
 زستم، کار خلاق یکسره کرد
 هر که زر داشت زار شد کارش
 آنکه زر خرده ئی بدامان داشت
 وانکه دانگی بدست آوردی
 زان فقیران کسی که دیده شدی
 همچو گل هر که در میان زر داشت
 در درازای ده دوازده سال
 زر پیا پی بدست آوردی
 ظلم اشرف ز حد و مر بگذشت
 همه همسایگان شدند آگاه
 میر قیچاق بود جانی بیک
 حمله ور شد باذر آبادان
 شد گرفتار و کشته شد اشرف
 شد بوزر و وبال آغشته
 هفتصد بد بسال و پنجه و هشت
 مثلی گشت کار اشرف خر

حکایت احمدشاه قاجار و مال اندوختن او

شاه مشروطه بود و کم آزار
 مبلغی زان بگنج بنهفتی

اینچنین بود احمد قاجار
 آنچه زر ماهیانه بگرفتی

مثنویات بهار

پند چون دُر شاهوار بسی
 دل مردم ازو بخشم بود
 زودش از گاه افکنند بچاه
 گرددش سست زور سر پنجه
 یا سپاهی بر او شوند دلیر
 نکند چاره بد اقبالی
 دید بر من بدیده دشمن
 دیر که لب ز گفتگو بستم
 دور بودند ، باز دور شدند
 تا کند بازیی درین خانه
 بازیی کرد بهر شاه سری
 با شه آغاز فیل بازی کرد
 ساخت از خود پیاده فرزین
 و آن پیاده بجای شاه نشست
 ما پراکنده و حریف استاد
 وز رعیت نداشت دل خیرش
 به که در شرق تاج بگذارم
 اخترش هم بغرب کرد غروب



امر او را زمانه رام آید
 یا فزون باشد اندرو روشی
 از همان راه رخنه دار شود
 زندگانی بر او حرام بود
 از ره دانه ئی بدام افتد

دادمش من بنوبهار بسی
 گفتم آنشه که تنگ چشم بود
 چون دل خلق شد بخشم از شاه
 چون رعیت ز شه شود رنجه
 یا رعایا شوند بر وی چیر
 پیل زوری و تیز چنگالی
 نشنید و ملول گشت از من
 من از آنروز دم فرو بستم
 خلق از او يك يك نفور شدند
 روز میبجست خصم فرزانه
 دید چون خلقرا ز شاه بری
 رخ نهان کرد و اسب تازی کرد
 زد وزیران شاه را بزمین
 مات شد شاه ما در اول دست
 شاه ما بد ضعیف و سست نهاد
 دل شه بود خوش بسیم و زرش
 گفت در غرب اگر کلم کارم
 لاجرم رفت خاسر و مغلوب

شه چو از هر جهت تمام آید
 ور بود شاه ناقص از منشی
 شاهیش هر چه استوار بود
 شه گرش سوء ظن مدام بود
 و گرش حسن ظن تمام افتد

مثنویات بهار

بخل و امساک، خواری آرد بار
وز تواضع جری شوند آحاد
ثقل پیوسته میکشد بجنون
جرم افراد از عدد گذرد
خویشرا روز و شب غمین دارد
رود امید از میانه برون
چون ندارد امید عفو ز شاه
خون کند هر که دست از جان شست
رود آنجا که نادر و پرویز
کینه جو به که پادشا نبود
سزدش گر نوید عفو دهی
از نصیحتگران نمیرنجند
آنزمان دشمنی پدید آید
خواجه گردد به بندگان تسلیم
خلقرا در میان بیم و امید
قهر زهراست و لطف پا زهر است

جود بیحد، کند بفقیر دچسار
کبر و نخوت عدو کند ایجاد
لهو دایم ثقیل سازد خون
عفو و اغماض چون ز حد گذرد
پادشه کاو بخاق کین دارد
کینه و قهر چون شود افزون
گر کسی کرد یکخطا ناگاه
صد خطا میکند فزون ز نخست
شه قهار و خسرو خونریز
کینه جوئی ز شه روا نبود
هرکرا نیست قصد پادشهی
خسروانی که عاقبت سنجند
چیره چون بیم بر امید آید
و گر امید چیره گشت به بیم
داشت باید بمکر و فن جاوید
لطف کن آنکه را بتو قهر است

صفت عدالت

وانجم از عدل عالم آرا شد
عدل اگر نیستی خرابستی
اختران یساک بدیگر افتادی
هرطرف ظلم و عدل در وسط است
گفت: خیر الامور اوسطها
نکنند خود بهیچکار غلط
هر که او عادلست با عفاست

آسمانها ز عدل بر پا شد
وین سرادق که بی حسابستی
عدل اگر از میان بر افتادی
عدل همچون بدایره نقط است
مثلست آنکه مهتر بطحا
هر که داند شناخت حد وسط
عقل شاگرد و اوستا عدلست

مثنویات بهار

ظالمان جاهلان و غولانند
 بوده مردی ز عقل بی بهره
 که مفرط شوند و گه مفرط
 پس رود تا فتد از آن سر بام
 دشمنیها ازین میان خیزد
 ظالمان فرقه کرانه روند
 عقل بهر شناس عدل بود
 بدو لفظ اندرست يك معنا
 مترادف بود جهول و ظلوم

همه استمگران جهولانند
 دیو کآمد به بدتری شهره
 جاهلانند از دو سر ساقط
 گوئیش رو که نفتی از بر بام
 جهل با ظلم خوش در آمیزد
 راستان مردم میانه روند
 عقل خود از قیاس عدل بود
 عاقلان عادلند در دنیا
 جاهلان ظالمنند یا مظلوم

در عقل و علم

کثری و جهل و کاستی ستم است
 وز ادب نکته ای نیندوزد
 وز کثری ها کرانه می جوید
 بالذات عقل عدل گستر خویش
 نگسلد رشته گرچه موی بود
 و رها کرد او نگهدارد
 الکن است از کند قرائت سبع
 گر بخورشید سر کشد دنی است
 که بوفوق خیال خود بیند
 در دلش دیو را فرشته شریک
 در سرشتش فرشتگی مانند
 از ملک بگذرد بعلم و عمل
 که نباشد ز علم بر خوردار
 ظالم و دون و طامع و مغرور

خرد و داد و راستی کرم است
 عاقل از هیچ علم ناموزد
 در جهان راه راست میپوید
 و ر شود پادشاه کشور خویش
 بسکه با خلاق نیکخوی بود
 گر کشد خلق رشته، بگذارد
 وانکه را عقل و عدل نیست بطبع
 علم او گریزی و ریمنی است
 اصلهائی ز علم بگزینند
 وانکه باشد میانه بد و نیک
 علمش از دست دیو برهاند
 وانکه باشد فرشته از اول
 وای از آن دیو طبع بد کردار
 جاهل و پست و بیکتاب و شرور

مثنویات بهار

نه شرف نی خرد نه داد و نه دین
 متنفر چو دیو از لا حول
 سر او را چو گنبد هرمان
 کرده باور که هست نابغه ای
 چند گاهی بوی کند یاری
 یا ز راه فریب و حيله وری
 داریوش معظمش خوانند
 خویش را کم کند ز نادانی
 نیز شمر لعین جلو دارش
 نشود هیچ چیز پیشش بند
 جفته کوید به گنبد دوار
 رسمهائی نوین عیان سازد
 عاقلان را ز خویش دور کند
 بخردان پند سودمند دهند
 دوستان را نکال فرماید
 کشد و بر کشد عوانان را
 مگسان مدح عنکبوت کنند
 کرد او نا کسان فزون گردند
 نان شود پخته بهر خامی چند
 گاو مرگی فتد افاضل را
 عارفان ترك مرز و بوم کنند
 طی شود رسم مردی و رادی
 قوم در حلق و جلق و دلق افتند
 پر شود کنج پادشاه و وزیر

مفرط و پرطمع بشهوت و کین
 از حیا و وقار و مردی و قول
 کرده پندار و عجب بی درمان
 رفته در گوش او مبالغه ای
 ویژه کاین آسمان ز مکاری
 و ابلهی چند از طریق خری
 وارث کورش و جمش خوانند
 بی نصیب آید از مسلمانی
 نشود ابن سعد سالارش
 سیل سان بردود به پست و بلند
 بشکند بند و بگسلد افسار
 اصله‌ای کهن بر اندازد
 عالمان را ز خود نفور کند
 دوستانش نخست پند دهند
 او از آن پندها بخشم آید
 نیکمردان و کار دانان را
 مردم از بیم جان سکوت کنند
 هرچه کار آکهان زبون گردند
 کار افتد بدست عامی چند
 چرخ چون بر کشد ارادلرا
 چاپلوسان سویس هجوم کنند
 فسخ گردد اصول آزادی
 نر کدایان بجان خلق افتند
 اندک اندک شوند خلق فقیر

مثنویات بهار

تا که قصری بنا شود عالی
از شرف دست شسته وز ناموس
حسد و شهوت و دغل بازی
کار فرمای مرز و بوم شود
خلق تقلید پادشاه کنند
گل جود و نوال بو نکند
بر سر آیند جرمهای پلید
بر سر آبدان کند مسکن
آبدانی بدل شود به خلاب
این عمل را به مملکت جاری
میروند آنچه‌ان برای ضلال
نتوانیش باز جای آری
بر حریری چکد ز نوک قلم
بر نگردد دگر بحال نخست

جیب یکشهر میشود خالی
خلق کردند مشرف و جاسوس
تهمت و کذب و کید و غمازی
اینهمه عادت عموم شود
زیر دستان بشه نگاه کنند
کس بفضل و کمال رو نکند
چون شود شورشی به بر که پدید
هر چه باشد بقعر آب، لجن
میشود تیره سطح صافی آب
سازد این انقلاب ادباری
اهل کشور بمدت دو سه سال
که بصد سال عدل و دینداری
دیده ای لکه‌ای که در یکدم
صدره ار شوئی و کنیش درست

حکایت گراز

میچمید آن گراز پست شعار
بر سر شاخ گل مدیح طراز
می سرودند شعرهای لطیف
این چکامه سرودی آن چامه
واندگر لحن خسروانی داشت
مترنم به شیوه عشاق
که بزیر ستاک جستندی
شده سر خوش بنغمه قوال
گوش وا کردی و بخواباندی

در خیابان باغ، فصل بهار
بلبلی چند از قفای گراز
که بیجر طویل و گاه خفیف
در قفای گراز خود کامه
آن یکی نغمه مغانی داشت
مرغکان که بشاخه گاه بساق
که ز گلبن بخاک جستندی
خوک نادان بعادت جهال
دم بتحصینشان بجنباندی

مثنویات بهار

نیز گاهی سری تکان دادی
مرغکان لیک فارغ از آنراز
زان بدنبال او روان بودند
او دریدی به گاز خویش زمین
و آمدی زان شیارهاش پدید
بلبلان رزق خویش میخوردند
جاهلانی که گشته اند عزیز
پیش شان مرغکان ترانه کنند
خوک نادان به لاله زار اندر
لقمه هائی کلان بر انگیزد
مرغکان خرده هاش چیننه کنند
نغمه خوانان بیوی چیننه چمان
حمقا آن بریش میگیرند
لیک غافل که جز چرندی نیست

خبر گیهای خود نشان دادی
بی نیاز از قبول و رد گراز
که فقیران کرسنگان بودند
تا خورد بیخ لاله و نسرین
گرمهائی لطیف، زرد و سفید
همه بر خوک چاشت میکردند
نه بحق بل به نیش و ناخن تیز
تا که تدبیر آب و دانه کنند
مرزها را نموده زیر و زبر
خرده هائی از آن فرو ریزد
وز پی کودکان هزینه کنند
نغمه هاشان مدیح محتشمان
وز کرامات خویش می گیرند
غیر افسوس و ریشخندی نیست

خطاب بمصلحان دروغگوی

ای در آورده بازی اصلاح
تا تو در بند شهوتی و غضب
تا طمع بر تو پادشا باشد
هرچه تو ریش بیش جنبانی
این سر و روی و سبلیت جنبان
مردمانی که از تو آگاهند
خویش را دایه وطن خوانی
لیک از آن دایه ای که تا بودست
دایه کز کودکش فراغ بود

وز تو در ناله تاجر و فلاح
از تو ناید بحاصل اینمطلب
طمع عافیت خطا باشد
دانکه افسار خویش جنبانی
بهر فاطمی نمیشود تنبان
همگی مرکت از خدا خواهند
مصلح حال مرد وزن خوانی
سر پستان بزهر آلودست
زو دل باب و مام داغ بود

حکایت دایه و مادر

كودك خویش را بدایه سپرد
 طفل شد سوی مطبخ از منزل
 سوخت پا تا بسر لطیف تنش
 دایه خود را بروی طفل افکند
 كودك بیگناه سوخته بود
 سوخت لختی ز دامن دایه
 وقتی آمد که مرده بود پسر
 بر شد از خانه بانگ آه و این
 دمبدم مینمود دامن خویش
 گفت با دایه کای بغفلت فرد
 سوختی طفل ناز پرور ما
 سوخت ما را دل و ترا دامن
 وین دل ریشرا بها نهی
 دل ما را ز دامن تو چه باك
 مام را قلب و دایه را دامن



دل ما سوختی دگر بس کن
 منفعت پیشکش، ضرر مرسان

 و آن گدائی کند به کرمانشاه
 یا به کرمانشه آبیچر دارد
 منزلش کوچه غریبانست

مادری بیوه داشت طفلی خرد
 دایه روزی ز طفل شد غافل
 در گرفت آتشی به پیرهنش
 بانگ كودك شد از سرای بلند
 رختش از تن کشید لیک چسود
 بسکه آنشعله بود پر مایه
 زان هیاهوی شد خبر مادر
 ما جرائی پدید شد خونین
 دایه از شرم خوی ریمن خویش
 مادر داغدیده سر بر کرد
 ز آتش کاهلی برابر ما
 شرر جهلت ای پلید زمن
 دامن خویش را بهانه نهی
 دور شو ای پلید دامن چاك
 مثلست اینکه سوزد از حدثان

توهم ایدایه زین هنر بس کن
 ما نخواهیم خیر، شر مرسان

 این به کرمان نشسته بر سر راه
 وانکه دشتی به دینور دارد
 سرش از غصه در گریبانست

مثنویات بهار

طبرستانیان صاحب فر
 شده تاریک روزگار همه
 هر که خود را ز تو کنار کشید

پس ده سال خدمت از دل و جان

یا بمیرد بفقر و خونجگری

بخراسان فتد صفاها نی

دور از زاد و رود و توشه وزاد

اهل ملک از توانگر و محتاج

خانه خاص و عام ویران گشت

دکه پیر زال شد میدان

کاخ پیر عجوز تل کردند

بچد کار اینهمه عقار ترا؟!

همه در ری بدوش هشته تبر
 بگدائی کشیده کار همه
 سختی از دست روزگار کشید

یافت پاداش گور یازندان

یا کشد حبس و نفی و در بدری

بصفاهان رود خراسانی

آن به خرجرد (۱) و این به شمس آباد (۲)

ناف هشتند زیر بار خراج

همه خانه ها خیابان گشت

لیک میدان مشق شد دکان

پس خریدند و مستغل کردند

وینهمه مستغل چکار ترا؟!

و آن وزیر و وکیل لامذهب

وز خدا مرگ ظالمان طلبند

بجز از چند صاحب منصب

باقی خلق جمله در تعبند

(۱) خرجرد - معرب خرگرد، مرکز قریه خواف که مرحوم مدرس در آنجا حبس بود.

(۲) شمس آباد - محله ایست در اصفهان که بهار منزل داشت.

در مذمت ظلم و ظالم

چون اساس زمانه گشت درست
جذب و دفعی بروی کار آمد
اختری راست و اختری که جرفت
بر سر بام لاجورد نگار
آنکه سیرش در استقامت بود
وانکه از عدل و راستی و نظام
هر که جز راستی نمود نماند
از میان رفت ظالم و مظلوم
هم بروی زمین ز موجودات
عادل و ظالمند و شوم و سعید
آنچه بیرون ز نظم و قاعده است
آنچه را فایده بود بسیار
هر چه بیفایده است چون کف و دود
هر که از عقل دستیار گرفت
نهی از ظلم و جهل میگردد
ظلم جهل است و جهل تاریکست

عدل و ظلم اندر آن تعین جست
چرخ و اجرام آشکار آمد
واختری مار پیچ و معوج رفت
گرم جنبش شدند و گشت و گذار
ماند باقی بر این سپهر کبود
بود بیرون، در اوفتاد از بام
هر چه بیرون ز عدل بود نماند
عدل و ترتیب ماند و نظم و رسوم
مردم و جانور، جماد و نبات
زشت و زیبا و نا مفید و مفید
کم شود کان تهی ز فایده است
او بگیرد بروزگار قرار
از جهان ناپدید گردد زود
در صف راستان قرار گرفت
زندگانش سهل می گردد
راه این فرقه سخت باریکست

حیوانات منقرضه

حیوانهای سهمناک بزرگ
فوق عادت کلان شدند و کلفت
از پی طعمه دم علم کردند
چونکه بر ظلم رفت عادتشان
عقل کلشان و رای عادت یافت
رفته رفته از این جهان رفتند

اژدهای سطر و پیل سترک
پر خور و بی هنر، ستنبه و زفت
بر فرو دست خود ستم کردند
بسته آمد در سعادتشان
وندترین خانه شان زیادت یافت
ظلم کردند و از میان رفتند

حکایت عمالقه

وان سهمناك مردم عملاق
فوق عادت جماعتی بودند
سرو کردن چو برجی از آهن
و آنچه آمد بدست می بردند
کرده بود آن گروه را مغرور
یکدم از جور بس نمیکردند
عقل از آن مردمان کنار گرفت
همه بیرون ز عقل و قاعده اند
گفت ازین قوم داد من بستان
گشت مشتی جهود مفلس، چیر

خود شنیدی حدیث عوج عناق
مردم پسر شجاعتی بودند
قدشان چون چنار های کهن
هر چه آمد به پیش می خوردند
تنه گنده و شجاعت و زور
اعتنائی به کس نمیکردند
چون بدشان ستم قرار گرفت
دید کایشان تهی ز فایده اند
رفت نزدیک موسی عمران
لاجرم بر چنان گروه دلیر



علف هرزه را برون آرد
افکنندش به تیشه یا تبری
در گلستان نمیکشند سرک
باغبان بیخشان ز باغ برید
که شدی متکی بقوت و زور
نیکنامی نگر چه داری تو
مرد و زن می کنند نفرینت
شود این مملکت بمرک دچار
جهل بکتن، بالای يك شهر است
رو کند کشوری به ویرانی

باغبان کاو بیباغ گل کارد
واندرختی که نیستش ثمری
علف هرزه و درخت نرک
چونکه بودند ظلم کار و پلید
تو هم ای سفله خر مغرور
مر مرا چه که زر چه داری تو
شومی نفس خویشتن بینت
ترسم از شومی تو آخر کار
کاین مثل سخت شهره دهر است
پادشه چون نمود نادانی

حکایت

در معنی : الناس علی سلوک ملوکهم (۱)

شد صد و شصت و هشت سال بسر
 که ازو باید اعتبار گرفت
 در حرم بسته دائم احرامش
 خادمان را سپرده بود عنان
 عشق خر شاهرا مسخر کرد
 ریش گاوی و خر خری بنگر
 جای آنها حمار بنشانند
 تزلها (۲) بهرشان مقرر شد
 خر سواری شکوه دانستند
 شاه و موکب سوار خر بودی
 خر مقام براق و دلدل یافت
 جل و افسار خر طلا کردند
 بخران نعل سیم و زر بستند
 لیک خر بندگان امیر شدند
 اسب معدوم شد بدولت خر
 شاه سرگرم نسر خر و ماچه
 اسب ها را بروستا بردند
 صاحب فر و اقتدار شدند
 راه یاغی گری بسیجیدند
 نامشان دستة کله زردان

چون ز عهد مسیح پیغمبر
 پادشاهی بچین قرار گرفت
 سست مغزی و (لینگ تی) نامش
 بود سر گرم خفت و خیز زنان
 تاجری بهر او خری آورد
 داد فرمان بگرد کردن خر
 اسبها از سطلها ها رانندند
 قصر و ایوانها پر از خر شد
 خر بعراده ها همی بستند
 شه بهر سو که عزم فرمودی
 قیمت اسبها تنزل یافت
 خلاق تقلید پادشا کردند
 همه عراده ها بخر بستند
 رایضان سر بسر فقیر شدند
 چون توجه نشد ز اسب، دگر
 کار در دست خادام و خواجه
 هر چه خر بد بشهر آوردند
 مردم روستا سوار شدند
 چونکه خود را بر اسبها دیدند
 لشکری گرد شد از آن مردان

(۱) بروایت دیگر : الناس علی دین ملوکهم .

(۲) نزل: مخارج و مصارف شبانه روزی که جهت کسی مهیا کنند .

مثنویات بهار

«لینگ تی» هست پادشاهی خر
عاقبت پست شد سر و کلهش
مالکش افتاد در کف دگران
خرخری را نتیجه نیست جز این

در مذمت سرکشی و عیب جوئی

امرشان را زجان متابع باش
قول استاد و حکم سلطان را
با بزرگان مخالفت منمای
چون کهن یافتی قدح، مشکن
بهتر از او بیار اگر مردی
میشود عادتی نکوهیده
بسته گردد در سعادت تو
بدتر از مردمان منفی باف
دوزخ اندر بهشت می بینند
خرده گیرند بر پیمبرشان
تهی از رحم و خالی از انصاف
همه بی بند و بار و بیسکاره
لیک چیزی درست می نکنند
هر چه بدهی ز کف بیندازند
به کدا و بشاه بد گویند
یکی ار بشنوند صد شهرند
داده آزاد مـرد را دشنام
نپسندند هیچ چیزی را
سازی اندر عمل مقیدشان

گشت معروف در همه کشور
حمله بردند بر شه و سپهش
گشت سرگشته پادشاه خران
خواه در روم گیر و خواه بچین

در بر مام و باب خاضع باش
محترم دار پیر مردان را
بقوانین مملکت بگرای
اصلهای قدیم را مفکن
عیب چیزی مکن بدم سردی
گفتن عیب کس نسنجیده
عیب جوئی چو گشت عادت تو
نیست کس درجهان لاف و کزاف
کآنچه بینند زشت می بینند
گر زقرآن سخن کنی برشان
همه آکنده از خطا و خلاف
همه از فضل و تقوی آواره
هر چه آید بدست می شکنند
هر چه را بشنوند رد سازند
بقبا و کلاه بد گویند
هر چه را بنگردند بد شهرند
پی اغوای چند کودن عام
خوار سازند هر عزیزی را
ور نشانی فراز مسندشان

مثنویات بهار

اندر افتند همچو خر بو حل
روز راحت کنند بد دهنی
ظلم و بدبختی پدید آید
سبب بیم مرد و زن گردد
در کفی تیغ و در کفی دینار
همچو گربه بسفره مو موچی
مرده از زنده شان نداند کس
همگی پوزش آورند و نماز
گرم خوشخدمتی و خوشرقصی
تیغی از ناسزا گرفته بمشت
هرزه لائی رود زیاد همه
عدل و قانون بروی کار آید
دفتر انتقاد بکشایند
وز میانه روی و حق طلبی
گاه جوشان و گاه خاموشند
این مفالیک را کرانه بود
غافلند، اینت خلقتی بغلط
ور کسی سخت گشت سست شوند
نشود عدل و داد را مسکن
نوبتی ظلم و قهر و سرکوبست
یابد آنرا که باشدش در خور

نیز نگرفته اعتبار هنوز
کم و، آب و گیا در آن کمیاب

با همه ادعا بوقت عمل
بتر اینجاست کاین گروه دنی
لیک چون سختی پدید آید
دشمنی چیره بر وطن گردد
عدل و انصاف را نهد بکنار
این فضولان ناکس هوچی
بسکه آهسته میکشند نفس
در بر ظالمان ز روی نیاز
پیش ظالم چو نوکر شخصی
بر آزاد مرد ایك درشت
در رود روز ترس باد همه
باز چون ملك با قرار آید
لب بقدم عباد بکشایند
غافلند از شجاعت ادبی
گاه چون گرگ و گاه چون موشند
وز شجاعت که در میانه بود
ز آدمیت که هست حد وسط
گر کسی سست گشت چست شوند
عیب از اینهاست کاین خرابه وطن
نوبتی هرج و مرج و آشوبست
گفت دانشوری که هر کشور

آری ایران نکرده کار هنوز
مردم مرده ریکش از هر باب

مثنویات بهار

طبرستان و دیلم و کرگان
 واحه هائی درون پهن کویر
 خلاق کم ، علم کم ، عمارت کم
 روز و شب گرم حیلت اندوزی
 تیره گشتست روزگار همه
 خانه ها ، قصر ها و منزلهما
 بد بگفتار و زشت در کردار
 یار بیگانه اند و دشمن خویش
 کشتن و غارت و تعدی و زور
 دزدی عاملان و بنسداران
 خلاق را داده خوی شیطانی
 صدق و مردانگی ز قدر افتاد
 راستی دام و مردمی دانه
 وان کتب مرجع دوابی چند
 اصل شد چند حیلۀ شرعی
 باشد احوالشان بدینمنوال
 سالها لال بوده و کر و کور
 که ز یابوی شه لگد خورده
 شده از ترس ، روز و شب دولا
 باز نا گفته با زن و فرزند
 پرده گسترده بر زهاب و ذهب (۲)
 راهزن روز ، کاروانش را
 بجز از روضه پند نشنیده

بجز از هیرمند و خوزستان
 همه کهسار و رود های حقیر
 همه افتاده اند دور از هم
 خلقش از فرط فقر و بد روزی
 عیبجوئی شدست کار همه
 کرده دیو دروغ در دلها
 نا پسندند خلق در پندار
 بسکه بد سیرتند و زشت اندیش
 جیش چنگیز و لشکر تیمور
 ظلم ظلام و جبر جباران
 عوض سیرت مسلمانی
 معنی عدل و داد رفت از یاد
 شد فتوت گزاف و افسانه
 علم شد حصر بر کتابی چند
 « علمهای صحیح » شد فرعی (۱)
 مردمانی که قرب نهصد سال
 ظلم چنگیز دیده و تیمور
 که ز شیخ و امام حد خورده
 سگ ملعون شنیده از مال
 راز دل را ز بیم رنج و گزند
 کرده دایم تقیه در مذهب
 برده شبرو بشب دکانش را
 از کتب جز فسانه نا دیده

(۱) مراد علوم سیانس است .

(۲) -- اشاره بروایت : استر ذهبك و ذهابك و مذهبك

غیر غسل جنابت و تطهیر
 کی شود رادمرد و فرزانه
 باز هم ظلم و ابتلا بیند
 همه را گرم رهنزی یابد
 لشکری بیند از فکال بندگان
 قاضی و شحنه، جهبذ (۱) و بندگان (۲)
 جملگی مفتخر به جاسوسی
 برده این یک زر و عیالش را
 خواهی اندر جهان چکاره شود؟
 هست چون از مسامید صباح
 پاک مایوسش از خدا سازند
 همه گردد بدل بد بیدردی
 دیر یا زود میروود از دست
 دری از رحمتت بما بگشای
 وین نثراد قدیم پست شود
 جای پاکان و راد مردانست
 بر کن از ملک بیخ جور و فساد

بیخبر از کتاب و از تفسیر
 جز به تدبیر های مردانه
 وای اگر باز هم جفا بیند
 حاکمانی دد و دنی یابد
 عوض مفتیان و آخوندان
 همگی خوبچهر و بد کردار
 پای تا سر فضولی و لوسی
 آن بعدلیه خورده مالش را
 ملتی کاینچنین اداره شود
 زین چنین قوم بویه (۳) اصلاح
 ویژه کاو را ز دین جدا سازند
 غیرت و دین، شهامت و مردی
 چونکه اخلاق ماتی شد پست
 بار الها! تفضلی فرمای
 مگذار این وطن ز دست شود
 کاین وطن مهد علم و عرفانست
 دور ساز این اراذل و اوغاد

گفتار هفتم

بازگشت بطهران در اردیبهشت ۱۳۱۲

اصفهان شد بهشت، ایساقی

آمد اردیبهشت، ای ساقی

-
- (۱) جهبذ: بکسر اول و ثالث لغتی است فارسی که عرب آنرا قبول کرده بمعنی صراف مالیه و کسیکه صورتحساب مالیات محلی در دست اوست.
 (۲) بندگان: پیشکار و تحصیلدار مالیه است.
 (۳) بویه: مراد و مقصود. دقیقی گوید:
 کرا بویه وصلت ملک خیزد
 یکی جنبشی بایدش آسمانی